

بوستان

شيخ مصلح الدين عدي
شيرازي



برچیده از کتابخانه دیجیتال هندوستان
<http://dli.iit.ac.in/>

لندن

سامپسن لئو مارستن و کمپنی محدود

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

بنام خداوند جان آفرین * حکیم سخن بر زبان آفرین
 خداوند بخشنده و شکر * کریم خط بخش پوزش پذیر
 عزیز سے کہہ کر در شش ہر یافت * ہر دور کہ شد ہیچ غوت نیافت
 سہ بادشاہان گدو ن فراز * بدہ گاہ او بر زمین تیار
 نگرون کشا ز اگیہ و بقور * نہ خذر آور انرا بر اند پور
 و گزشم گپہ و بکر و ایر زشت * چو باز آوی ماجراد نوشت
 و و گونش کیے قطرہ در بحر علم * گنہ بند ویر وہ پوشد بلم
 اگر با پدر جنگ جوید کسے * پر سے گان خشم گیر دے
 و گر خوشی راضی نباشد نخواست * چو بیگانگانش بر اندز پیش
 و گر منبده چاہک نیاید کلا * عزیزش ندارد خداوند گلا
 و گر بر رفقان نباشی شفیق * بفرسنگ بگندیزو از توفیق

دگر ترک خدمت کند شکرى * شود شاه شکرکش از وسے برى
 وليکن خداوند بالا و نپست * يعصيان در رزق بر کس نسبت
 او یم زمین سفره عام دوست * برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
 دگر بر جفا پیشه بشتانے * که از دست قهرش امان یافتے
 برى ذاتش از تهمت خدا و نبی * غنى ملکش از طاعت جن انس
~~پیش~~ امرش همه خرد کس * بنی آدم و مرغ و مور و بگس
 چنان نهن خوان گرم گترو * که سیرغ در قاف قسمت - خورد
 لطیف و کرم کتر کار ساز * که دار اسے خلق است و دانای راز
 مرا و رارسد کبریا و منی * که ملکش قدیم است و ذاتش غنى
 یکے را به بر بند تلج نخت * یکے را بجاک اندر آرد ز تخت
 کلاه سعادت یکے بر سرش * بچشم شقاوت یکے در پرش
 گلستان گنڈ آتھے بر خلیل * گروے باتش برود ز آب نیل
 گر آن است مشور احسان دوست * ورین است تو قیغ فرمان دوست
 پس پرده بسند علمائے بد * ہم او پرده پوشد بالاسے خود
 تہدید اگر بر کشد تیغ حکم * بمانند گرو بیان صم و حکم
 و گرزگه بخشد ز خون گرم * عنرازیل بگوید نصیبے برم

۱۰. بذر گاه لطف و بزرگیش بر * بزرگان نضاد و بزرگی زسه
 فرو ماندگان را بر حمت قریب * تصریح کنان را بدعوت مجیب
 ۱۱. بر احوال نابووه علمش بصیر * بر آسرار ناگفته لطفش خبیر
 بقدرت بگردار بالا و شیب * خداوند و یسوان روز صیب
 ۱۲. مستغنی از طاعتش پشت کس * نه بر حرف او جاے انگشت کس
 قدیم نکوکار نیکو پسند * به کجای قضا در رحم نقش بنده
 ز مشرق بمغرب رو آفتاب * روان کرد و گزند گیتی بر آب
 ۱۳. زمین از تپ لرزه آمد ستوه * فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
 و در لطف را صورتی چون پری * که کروات بر آب صورتگری
 ۱۴. بند لعل و فیروزه در صلب سنگ * گل لعل در شاخ پیروزه رنگ
 ز ابر انگشت قطره سویم * ز صلب آورد نطفه در شکم
 از آن قطره لولوی لالا کند * وزین صورتی سز و بالا کند
 ۱۵. برو علم یک دژ پوشیده نیت * که پیدا و پنهان تیزوش کیست
 مہتا کند و زئی مار و مور * و گر چند رے دست و پاست اندوز
 ۱۶. بامرش وجود از عدم نقش بست * که داند خبر او کردان از نیت بست
 و گر رو بکتم عدم در پرد * وز آنجا بصرانے مشت برود

جہان مشتاق بر اہلبیتش
 ۳۵ بشر ما و رائے جلالش نیافت
 نہ بر آوج و آتش پر مرغ و ہسم
 درین و رطہ کشتی فرو شد ہزار
 چہ شبہا نشستم درین سیر گم
 محیط بہت علم ملک بر بیط
 ۵ نہ اوراک در کنہ و آتش رسد
 توان در بلا نعت بہ سبحان سید *
 کہ خاصان درین رہ قوس راندہ اند *
 نہ ہر جا سے مرکب توان تا حقن
 و گرساکے محرم راز گشت *
 کہے را درین بزم ساغر و ہند
 تیرسد خردمند ازین بجز خون
 یکے باز را ویدہ بر وخت بہت *
 کہے رہ سوسے گنج قارون بنبرو *
 اگر ظاہی کین زمین سٹے کنی
 فرو ماندہ در کنہ ماہبتش
 کعبہ شہائے جلالش نیافت
 نہ در ذیل و صفش رسد دست فہم
 کہ پیدا نشد تختہ بر کنار
 کہ وخت گرفت آستینم کہ قسم *
 قیاس تو بروے نگر و محیط
 نہ فکرت بغور صفاتش رسد
 نہ در گنہ بیچون سبحان سید
 بلا اخصی از تک فرو ماندہ اند *
 کہ جاہا سپر باید انداختن
 بہ بند ند بروے در باز گشت
 کہ داروے بیوشمیش در وہند
 کہ و کس نہر دست کشتی برون
 یکے ویدہ ہا باز و پر سوخت بہت *
 و گر برورہ باز بیرون بنبرو *
 تخت بہت باز آمدن پے کنی

تامل در آئینه دل گنی * صفائی بتدریج حاصل کنی
 مگر بوسے از عشق مست کند * طلبکار عہد آلتت کند
 پاسے طلب رہ بدانجاہری * وز آحبا بہاں محبت پری
 بدتر و یقین پر و ہاے خیال * نماز سدا پر وہ الاحبال
 دگر مرکب عقل را پویہ نیست * عنانش بگیر و تخیل کہ است
 درین بحر خبر مسدود راعی ز رفت * گم آن شد کہ دنباں داعی ز رفت
 کسانے کنین راہ برگشترا ند * بر رفتند بسیار سگشترا ند
 خلاف پیمبر کے رہ گزید * کہ ہرگز بمنزل نخواہد رسید
 پندار سعدی کہ راہ صفا * توان رفت خبر در پئے مصطفیٰ
 کریم اسجایا جمیل الشیم * نبی البرایا شفیع الامیم
 امام رُسل پیشوائے سبیل * امین خدا صیبط جبریل
 شفیع الورعی خواجہ نبی و نثر * امام التمدی صدر دیوان حشر
 کلیمے کہ چرخ فلک طور اوست * ہمہ نورھا پرتو نور اوست
 تمیے کہ نا کردہ قرآن درُست * کتب خانہ چند ملت بہشت
 چون غمیش برانہیت شمشیر سیم * بمعجز میان شمر ز و دو نیم
 چو صیتش در افسوہ و نیافتاد * تر لزل در آیوان کبر افتاد

بلا فامت لات بشکست حسود * باغزار دین آب عشری بسود
 نه از لات و عثمی بر آورد گود * که توریت و انجیل منسوخ کرد
 شبے بر نشست از فلک گذشت * تکمین و جاه از ملک در گذشت
 چنان گرم در تپ فترت براند * که در سدره جبریل از و باز ماند
 بد و گفت سالار بیت الحرام * که اسے حامل وحی برتر حرام
 چو در دوستی مخلصیم یافتی * عنانم ز محبت چیرا تاوشتی
 بگفتا فراتر مجالسم ماند * بمباند م که نیرو سے باسم نماید
 اگر یک سه سوسے بر پریم * فروغ تجلی بسوزد پریم
 مانند عصیان کے در گرو * که دار و چنین سیدی سے پیشرو
 چه نعت پسندیده گویم ترا * علیک السلام اسے نبی الورا
 و ر و و ملک بر روان تو باد * بر اصحاب و بر پیروان تو باد
 نخستین ابوبکر پیسر خرید * عمر پنجہ بر بیچ دیو مرید
 حسد و مسد عثمان بن عفان * چپارم علی شاه و لدل سوار
 خدایا بحق نبی فاطمه * که بر قول ایسان کنسم خاتمہ
 اگر و عتوم رو کنی و ر قبول * من و دست و دامان آل رسول
 چه کم گرو داسے صدر فرخنده ہے * ز قدر رفیعت بدرگاہ ہے

کہ باشند شتے گدا بن خیل * مہمان دار سلامت طفیل
 خدایت شنا گت و نجیل * زمین بوس قدر توجہ یل کرد
 بلند آسمان پیش قدرت نخل * تو مخلوق و آدم ہنوز آب و گل
 تو اصل و جو آدمی از تخت * و گر ہرچہ موجود شد فریح بست
 ندانم کہ این سخن گویت کہ والا تری ز ناچہ من گویت
 ترا عزت لولاک تکین بست * شناسے تو طاہر و یاسین بست
 چه وصفت کند سعدی ناتمام * علیک الصلوٰۃ ابے نبی السلام

سبب نظم کتاب

در اقصائے عالم گشتم بے * سبر بروم ایام با ہر کسے
 تمسح ز ہر گوشہ یافتم - ز ہر حشر منے خوشہ یافتم
 چوپاگان شیر از حنا کی نہاد * نذیدم کہ رحمت بران خاک باد
 تولدے مردان این پاک بوم * براگینختم خاطر از شام و روم
 پیل گفتم از مصدقند آورند * پروستان آرمغانے برند
 در نفع آدم زمان ہمہ بوستان * تھی دست رفتن سوے دوستان
 مرا گر تھی بو و زمان قند دست * سخناے شیرین تر از قند بست
 نہ قندے کہ مردم بصورت خورد * کہ ارباب محسبی بکاغذ بند

نیامد برش دردناک از غمی
 طلبگار خیر است و امیدوار
 که گوشت بر آسمان بین
 گداگر تو اضع کند خوسه اوست
 اگر زیر دست بیفتد سزا است
 ز ذکر جمیلهش نهان می رود
 چو نومی خسر و مند قسرخ سنا و
 نه بینی در آیام او رنجبه
 کس این رسم و ترتیب آئین ندید
 از آن پیش حق پا چاهش قوسیت
 چنان سایه ستود بر عالمی
 همه وقت مردم ز جور زسان
 در آیام عدل تو اسه شهر یار
 بعد تومی بیم آرام حلق
 هم از بخت فرخنده فرجام تست
 که تا در فلک ماه و خورشید هست
 که نهسا و بر خاطرش مرسته
 خدایا امیدے که دار و بر آر
 هنوز از تو اضع سرشن زمین
 تو اضع زگسرون فرازان نکوست
 زبردست افتاده مرد خداست
 که صیت گرم در جهان میرو و
 نزار و جهان تا جهان هست یاد
 که نالدر بیداد سرنجبه
 فریادون با آن شکوه این ندید
 که دست ضعیفان بچاهش قوسیت
 که زانے نیندشید از رسته
 بنالند و از گردش آسمان
 نزار و شکایت کس از روزگار
 پس از تو ندانم سر انجام خلق
 که تاریخ سعدی در آیام تست
 درین وقرت ذکر جاوید هست

کلوک از نگو نامی اندوختند
 تو در سیرت پاوشاهی خویش^{۱۵}
 بسکندر بر دیوار روئین و سنگ * بگرد از جهان راه یا چون تنگ
 تراست یا چون گنبد ز رست * نه روئین چو دیوار اسکندر است
 زبان آویسے کا ندرین امن و داد * سپاست بگوید ز بانس مباد
 زبے بحر بخشانش و کان جود * که مستظهر است از وجودت وجود
 برون بنیسم او صاف شاه از حساب * بنگیند درین تنگ میدان کتاب
 گران جمله را سعدی اطلاق کند * مگر دفتر دیگر انشا کند
 فر و مانندم از شکر چن بین کم * همان به که دست دُعا گترم
 جهانت بکام و فلک یار باد * جهان آفرینیت نگهدار باد
 بلند اخترت عالم افروخته * زوال اخته و شمت سوخته
 غم از گردش روزگار ت مباد * وز اندیشه بر دل عجزارت مباد
 که بر خاطر بادشاهان غم * پریشان کند خاطر عالمی
 دل و کشورت جمع و همسور باد * ز ملکیت پرانگی دور باد
 تنت با و پوستاند چون روئین است * بدانندش را دل چو تدبیر است
 درونت بتائید حق شاد باد * دل و دین و اعلیست آباد باد

جهان آفرین بر تو رحمت کننا و
 بهیئت پس از کردگار مجید
 ز رفت از جهان سعد زنگی بدو
 عجب نیست این فرع از آن اصل پاک
 خدایا بر آن شربت ناسد
 گراز سعد زنگی مثل مساندو
 اما یک محمد شه نیک نخت
 جوان جوان نخت روشن ضمیر
 بدانش بزرگ و بهمت بلند
 ز به دولت ساد بر وزگار
 بدست کرم آب دریا بسود *
 نه به چشم دولت بروی تو باز *
 صدون را که بینی زور دانه پر
 تو آن مویر مکنسون یکدانه
 بگردار یارب بلطف خودش
 خدا یاور آفاق نامی کنش
 وگر هر چه گویم نمان ست و باد
 که تو فائق خیرت بود بر منید
 که چون تو خلف نام بردار کرد
 که جانش بر او چست جوشن خاک
 بفضلت که باران رحمت بهار
 فلک یاور سعد بوکر باد
 خداوند تاج و خداوند تخت
 بدولت جوان و بتدیر پیر
 بیاز و دلیر و بدل هوشمند
 که پورس چین پرورد در کنار
 برفت محل شریا بسود
 سه شهر یاران گسردن منرا از
 نه آن قدر دار و که یکدانه دور
 که پیدایه سلطنت خانه
 پر بهیر از آسب و چشم بدش
 تو فائق طاعت گرامی کنش

نتیجش در انصاف و تقویٰ بدار * مرادش بنیاد و عقیقہ برار
 عنم از دشمن ناپسندت مباد زود و ران گیتی کز مدت مباد
 بہشتی درخت آور و چون توبار سپر نامجوسے و پرناسدار
 از آن حساندان خیر بیگانہ وان کہ باشند بدگوسے این خاندان
 زبے دین و دانش ہے عدل داد زبے ملک و دولت کہ پانیدہ باد

باب اول

در عدل و انصاف و تدبیر چہ اندازی

بنگنجی کر مہاسے حق و قیاس چہ خدمت گزار و زبان سپاس
 حادایا تو این شاہ درویش دوست کہ آسائش خلق در ظل او ست
 بسے بر سر خلق پانیدہ دار * بتوفیق طاعت دلش زندہ وار
 برومندارش درخت ہمید سہش سبور ویش بر حمت سفید
 ہ براہ تکلف مسرو سعیدیا اگر صدق داری بیار و بیار
 تو مندر شناسی و شہ راہ زو * تو حق گوے و حسد و حقایق شنو
 چہ حاجت کہ نہ گرسی آسمان * نہی زیر پاسے قزل ارسلان
 گو پاسے برت بر افلاک نہ بگور و سبے اخلاص بر خاک سینہ
 بطاعت نہ چہرہ بر آستان * کہ این ہت سر جادہ راستان
 اگر بندہ سر برین در سبہ کلاہ حاد اوندی از سربہ

بندر گاہ نہ مساندہ ذوالجبال
 چو طاعت کنی لبس شاہی مہوش
 کہ پروردگارا تو انگر تسوی
 نہ کیشور خند ایم نہ فرمان دہم
 چہ بر خیر و از دست کردار من
 تو بر خیر و نیکی دہم دست س
 خندایا تو بر کار خیر م بدار
 دُعا کن شب چون گدایان بسوز
 گم بستہ گردن کشان بر دوت
 زبے بندگان راحت داوندگار
 حکایت کنند از بزرگان دین
 کہ صاحب دے بر پنگے نشست
 یکے گفتش اے مردِ راہ خدا
 چہ کردی کہ درندہ رام تو شد
 گفقت از پنگم زبون ست و مار
 تو ہسم گردن از حکم داور پیچ
 چو درویشش پیش تو انگر نبال
 چو درویشش مفلس بر آور خروش
 تو انامے درویش پرور تسوی
 یکے از گدایان این درگم
 مگر دست نطفت شود یار من
 و گرنہ چہ خیر آید از من بکس
 و گرنہ نیاید ز من ہیج کار
 اگر میکنی بادشاہی بروز
 تو بر آستان عبادت سرت
 حراوند را بندہ حق گزار
 حقیقت شناسان عین الیقین
 ہی رائدر ہوار مائے بدست
 بدین رہ کہ رفتی مدارہ نامے
 نگین سعادت بنام تو شد
 و گر پیل و گر گس شکفتے مدار
 کہ گردن نہ چید ز حکم تو پیچ

چو سا کم بفرمان داور بود
 محال است چون دوست دار تو
 ره این است و روست از طریقت متلا
 نصیحت کسے سو مند آیدش
 شنیدم که در وقت نزع روان
 که حنا طنگدار درویش باش
 نیاساید اندر دیار تو کس
 نیاید بنزدیک دانا پسند
 برو پاس درویش و محتاج دار
 رعیت چون اند و سلطان درخت
 گمن تا توانی دل خلق ریش
 اگر جاوه بایدت مستقیم
 طبیعت شود مرو را بجز روی
 گر این بسرو و در باد شاه یاق
 که بخشش آرد بآئید وار
 گذردکش نیاید پسند

خدایش نهد ارویا و ربه
 که در دست دشمن گذارد تولا
 بنه گام و کاسے که خواهی سیاب
 که گفتار سعدی پسند آیدش
 بهر مز چنپین گفت نوشیروان
 نه در بند آیش خوش باش
 چو آیش خوش جوئی و بس
 شبان خفته و گرگ در گو سپند
 که شاه از رعیت بسود تا جدار
 درخت اسے پر باشد فتح سخت
 و گرسنگی میکنی یخ خویش
 ره پار سایان آیدت و بیم
 بآئید نیکی و بیم بدی
 در اقلیم او جا یگه یاق
 بآئید بخش خنداوندگار
 که ترسد که در ملکش آید گذرد

وگر در سبزه شت و سے این خوشی نیست
 اگر پاب بندی رخسار پیش گیر
 و در آن کشور آسودگی بوسے نیست
 وگر یک سواری سر خوش گیر
 و تراخی در آن مرز و کشور نخواه
 که دل تنگ بینی رعیت ز شاه
 ز مستکبران و لا ورتبرس
 از آن کوتر سزد و اور تبرس
 و کشور آباد و بند بجنواب
 که دارد دل اهل کشور جناب
 خرابی و بد نامی آید ز بس
 رعیت شاید بپیدا و گشت
 رسیدن بین این سخن را بغور
 که مرسلطنت را پناهند و پشت
 مراعات و بقان کن از بهر خویش
 که مزور خوشدل کند کار بیش
 مروت بنا شد بهی با کسے
 کز و نیکوئی و یدہ باشی بے
 حکایت پند وادن سر و شیر و پیرا
 شنیدم کہ سر و شیر و پیرا گفت
 در آن دم کہ چشمش ز دیدن نجفیت
 بر آن باش تا بر چه بیت کنی
 نظر در صلاح رعیت کنسی
 الا تا تپچی سدا ز عدل لے
 کہ مردم ز دستت نہ چنید پاسے
 گریز و رعیت ز بید اوگر
 کند نام زشتش بگیتی سمر
 بے بر نیاید کہ بنیاد خود
 بکنند آنکہ نہاد د بیا و بد
 خرابی کند خصم شمشیر زن
 نہ چندان کہ دود دل پیر زن

چہ رائے کہ پیوہ نہی بر فروخت
 از آن بہرہ ورتور آفاق کسیت
 چو نوبت رسد زین جہان بخش
 بدو نیک مروت چوے بگزند
 حد اترس را بر رعیت گمار
 بداندیش تست آن بگر خوار خلق
 ریاست بدست کسان خطاہت *
 کہ از دست نشان دستہا برداہت

۴۰ نکو کار پرور نبیند بدی
 مکافات مؤذی بایش مکن *
 مکن صبر بر عامل ظلم دوست
 سرگرم باید ہم اول برید
 چو پروری خصم جان خودی
 کہ بخش بر آورد باید ز من
 چو از فرہی بایدش کتد پست
 نہ چون گو سپندان سرورید

حکایت

۴۱ چو خوش گفت بازار گانے اسے
 چو مروانگی آید از رہسندان
 شنشہ کہ بازار گان را بخشست
 کے اجناس و کرہوشندان روند
 چو گردش گرفتند فردان تہیہ
 چو مروان شکر چہ حسیل زمان
 در حسیر بشہر و شکر بہت
 چو آوازہ رسم بد بشنوند

نکو بایت نام و نیکو قبول
 بزرگان مسافر چنان پرورند
 ۷۵ تپه گرد و آن مملکت عتقرب
 غریب آشنا باش و ستیاج دوست
 نکو و ارضیف و مسافر عزیز
 زیگیانه پرپینه کردن نکوست
 قدیجان خور ابیتراسه تدر
 چو خدمت گذاریت گرد و گمن
 گراور اهدم دست خدمت پست

حکایت

شنیدم که شاه پوروم در کشید *
 پوشد حالش از بے توانی تباہ
 که اے شاه آفاق گشته بعدل
 چو بزل تو کروم جوانی خویش ۷۶
 غریبه که پرفتنه باشد سرش
 تو گر خشم بروی نگیری رواست
 چو در بر اسمش تلم در کشید
 نوشت این حکایت نبرد یک شاه
 اگر من نمانم تو سالی بفضل
 بهنگام سپیدی سدرانم ز پیش
 میازار و سپرون کن از کشورش
 که خود خوبه بد دشمنش در قهاست

و گریزی باشدش ز او بوم * بصیغانش منفرت و سقلاب بوم
 بسم آخنا امانش بده تا بچاشت
 ۹۰ که گویند برگشته باو آن زمین
 عمل گریهی مردی بسم شناس
 چو نفلس فرود گردن بوش * از بر نیاید و گریه خسروش
 چو مشرف و دوست از امانت پاشت * بساید بر و ناظرے بر گماشت
 و راونیز در ساخت با خاطرش * ز مشرف عمل بر کن و ناظرش
 ۹۱ حذراتس باید امانت گذار
 امین باید از و اوراندیشناک
 بیفشان و بشمار و فارغ نشین
 و و هم حبس ویرنیہ را هم قلم
 چه دانی که غم دست گردن و پیر
 ۱۳ چو زوان زبسم پاک وارن بوم * رود در میان کاروانے سیر
 کیے را که بخورل کروی ز جاہ
 بر آورون کام اسید و ار
 نویسنده را کن ستون تمل * بیستہ نبشرد و طناب امل

بفرمان بران بر شہ داوگر
 ۱۴ گمشدے زندا شود و در پاک
 چو زمی کنی خصم گرد و لیر
 ۱۵ چو زمی کنی خصم گرد و لیر
 ۱۶ چو رشتی و زمی بهم در بہت
 جوان مرد و خوش خوشی بخشد باش
 نیاید کس اندر جهان کو بماند
 ۱۷ نمرد آن کہ ماند از پس و بجای
 ہر آن کو نماند از پیش یا و کار
 و گرفت و آثار خیرش نماند
 چو خواہی کہ نامت بود جاودان
 ہمین نقش بر خوان را پس عهد خویش
 ۱۸ یکے نام نیکو بود از جہان
 سبج رضا مشنواید اے کس
 گنگار را عند بیان بہ
 گر آید گنگار سے اندر پناہ
 چو بارے کیفیت و نشید پند

پیر وار خشم آورد بر پیر
 گئے گئے گند آتش از دیدہ پاک
 و گرسندہ باشی شوند از تو سیر
 چو رگزن کہ خبتان و مژم بہت
 چو حق بر تو باشد تو بر خلق باش
 مگر آن کزو نام نیکو بماند
 پل و مسجد و خان و ہمان سراے
 و رخت و جووشش نیا و روبر
 ۱۹ نشاید پس از مرگش الحمد خواند
 مکن نام نیک بزرگان نہان
 کہ بر خواندی از عہد شاہان پیش
 یکے رسم بد ماند از و جاودان
 و گرفتہ آید بخورش برس
 چو ز نہار خواہد تو نہار وہ
 نہ شرط بہت کشتن با قول گناہ
 و نوم گوشش مالش بزند ان بند

درخت خبیث است بخشش بر آرز
تا تل گنش در عقوبت بے
شکرت ز شاید و گد باره بست

و تا ز کردن دست

سفر کرده دریا و هامون بے
ز چربس و نقش پاکش علوم
سفر کرده و صحبت آسوحه

ولیکن مندرمانده بے برگ سخت
ز اوراق او در میان سوخته

بزرگه در آن ناحیت شهریار
سرخیز در پاس درویش و اشت

سرو تن بجامش از گد راه
ستایش کنان دست بر بنهاد

که نخبیت جوان با دو دولت قوی
چه بسوت که نزدیک ما آمدی

گواے گونا م و نیکو سرشت

و گر پند و بندش نیاید بکار
چو چشم آیدت برگناه که
که سهل است لعل پختان تنگست

در تدبیر پادشاه
ز دریای عمان بر آمدگی

عرب و یدیه و ترک و تاجیک روم
جهان گشته و دانش اندوخته

بسیکل قومی چون تاور و رخت
و وصف رقعہ بالاسے ہم دوخته

شهرے در آمد زوریا کنار
که طبع نگو نامی اندیش داشت

بشستن خدمت گذاران شاه
چو بر آستان ملک سر نهاد

در آمد با یوان شاه منشاهی
شاه گفت از گجا آمدی

چه دیدی درین کشور از خوبا شرت

خدایت مہین باو و دولت قرن
 کز آسیب آزر وہ ویدم و تے
 کہ راضی نباشد بازار کس

مگر ہم خرابات ویدم شراب
 بلطفی کہ شاہ آستین برشاہد
 بنزد خودش خواند واکرام کرد

* پیڑسیدش از گوہر و زاد بوم
 تہبت زد دیگر کسان در گشت

کہ صدر وزارت سپارم بدو
 * بستنی تختہ نذر بر اسے من

بقرہ ہندہ پایگاہش فرود
 کہ نا آزمودہ کند کار ہا

نگر و وز دستار بندان نخل
 نہ انگہ کہ پرتاب کردی ز دست

بے سال باید کہ گرد و عینہ
 شاید رسیدن بغور کسے

۳۵ گفت اے خداوندِ روسے زمین
 ز فرستم درین مملکت منہ سے
 ملک را مہین ملک و پیرایہ بس

نزدیم کسے سرگران از شراب
 سخن گفت و دامن گوہر فشانہ
 ۳۰ پسند آمدش حسن گفتار مرو

زرش داد و گوہر شکر قدم
 گفت آنچه پرسیدش از سرگشت

ملک بادل خویش در گفت و گو
 و لیکن بتدریج تا انجمن

۳۵ بقتلش بیای تخت از مسود
 بود بر دل از دست عنم بار ہا

چو قاضی بفرکت نویسد سچل
 نظر کن چو شو فارواری بشت

چو یوسف کسے در صلاح و تمیز
 ۳۰ پیام تا بر نیاید بے

زہر ہر نوع اخلاق او کشف کرد
 نکو سیرتیش وید و زوشن قیاس
 بر اے از بزرگان پیش و پیش *
 چنان حکمت و معرفت کار بست *
 ۱۰۰ در آورد کلمے بزیر قلم
 زبان ہر جہان کی زبان بہ بست
 حسودے کہ یک جو خیانت ندید
 ز زوشن دلش ملک پر تو گرفت
 ندید آن خرد مند را رخسار
 ۱۲۱ امین و بد اندیش طشت است
 ملک را دو و خورشید طلعت غلام
 و و پاکیزہ پیکر چو خور و پری
 و و صورت کہ گفتی کی نیست پیش
 سخنہاے واناے شیرین سخن
 ۱۲۲ چو دیدند کا و صاف غلطش نکوست
 در و ہسم اثر کرد میل بشر
 حسد و مند و پاکیزہ دین بود مرد
 سخن سنج و مقدر مرد مثناس
 نشانیش زبردست ستور خوش
 کہ از امریش درونے تخت
 کرد بر وجودے نیامد اسم
 کہ حرفے بدش بر نیامد دست
 ز کارش چو گندم بتاب طیب
 وزیر کمن را غنم نو گرفت
 کہ دروسے تواند زون طعنه
 نشاید در و رخسار کہ دن بزور
 بخدمت کمر بستہ بودے مدام
 چو خورشید و مہ از سہ دیکر بری
 نمودہ در آئینہ ہتاسے خوش
 گرفت اندر آن ہر دو شمشاد بن
 بطبعش ہوا خواہ گشتند و دوست
 نہ میلے چو کوتاہ بیان بشر

از آسائش آنکه خبر داشته
 چه خواهی که قدرت بماند بلند
 و گر خود نباشد غرض در میان
 وزیر اندرین شمه راه برد
 که این را ندانم چه خوانند کمبخت
 سفر کردگان لا اباالی زیند *
 شنیدم که باندگانش برست *
 نشاید چنین خیره روی شاه
 مگر نعمت شاه فدایش کنم
 بنیادار توان سخن گفت زود
 زنده مانده انم کسے گوشه شاد
 من این گفتم اکنون ملک است را
 بنا خوبتر صورتی شرح داد
 بدانندش بر خرد چون دست یافت
 خنده و توان آتش افزوختن
 ملک را چنان گزم کرد این سخن :
 که در روی ایشان نظر داشته
 دل اسے خواجہ در ساوہ رویان بند
 خذر کن که وار و بیست زبان
 بخت این حکایت بر شاه برد
 نخواهد بامان درین ملک زیت
 که پروروه ملک و دولت نیند *
 خیانت سپندست و شہوت پرست
 که بدنامی آرد با یوان شاه
 که منیم تباہی و فاش کنم
 نگفتم سخن تا یقینم نبود
 که اینیان کیے را در آغوش داشت
 چون آزمودم تو نیند از ماے
 که بد مرد را روز نیکو مباد
 درون بزرگان با تیش تباقت
 پس آنکه درخت گشن سوختن
 که دودش بر آمد ز دل برہون

تختب دست در خونِ ریش و شست * و لکن سکون دست در پیش و شست
 که پرورده گشتن نه مروی بود * ستم از پی و در سروی بود
 ۱۶۵ سیار پرورده خوشستن * چو شیر تو وار و قیصرش سزَن
 بیعت نبایت پرورش * چو خواهی بیداد خونِ روش
 از و تا بنده با یقینت نشد * در آیوانِ شاهی قرینت نشد
 کنون تا یقینت نگردد گناه * بگفتارِ دشمن کنزیش خواه
 ملک و رول این را ز پوشیداشت * که قول حکیمان نیوشیده داشت
 ۱۶۰ دل سبت اسے خرومند زندانِ راز * چو گفتی نیاید بزنجیر باز
 نظر کرد پوشیده در کار سرب * خلل دید در راه بوشیار سرب
 که ناگه نظر ز سے کیے بنده کرد * پری چهره در زیر لب خنده کرد
 دو کس را که باشد بهم جانِ هوش * حکایت گنان اند لبها خشموش
 چو دیده بیدار کردی دلیر * چو مستقی از و جل سیر
 ۱۶۵ ملک را گمان بدی راست شد * ز سو و ابد و شکمین خواست شد
 هم از حسن تدبیر و رائے تمام * بآبتگی گفتش اسے نیک نام
 زامن خرومند پنداشتم * بر اسرارِ ملکیت اسین داشتم
 گمان بَر دست زیرک و هوشمند * مذانتت خیسره و نا پسند

- چنین مرتجع پایہ جاے تو نیست
گنہ از من آمد خطای تو نیست
- ۳ چو من بدگھر پرورم لا جسم
* خیانت روا واروم در حرم
بر آوردم و بسیار روان
چنین گفت با خسرو کاروان
مرا چون بود و امن از جرم پاک
نیاید ز خبث بد اندیش باک
بخاطر ورم ہرگز این ظن ز رفت
* ندانم کہ گفت آنچه بر من ز رفت
شہنشاہ گفت آنچه کہتم بہت
بگویند خصمان بر سے اندرت
۳۵ چنین گفت با من وزیر کہن
تو نیز آنچه دانی بگوے و کن
بخندید و انگشت بر لب گرفت
کز و ہرچہ گوید نباشد سگفت
سودے کہ بنید بجای خودم * کجا بر زبان آورد خبر بدم
من آن ساعت انگاشتم و شنش * کہ خسرو فروتر نشاند از منش
چو سلطان فضیلت نسد بر بیم * نداند کہ دشمن بود در بیم
۳۶ مرا تا قیامت نگیرد بدوست
بر نیت گویم حدیثی دُرست * چو بیند کہ در بحر من ڈول است
ندانم کجا دیدہ ام در کتاب * اگر گوشش باندہ واری سخت
ببالا صنوبر بر روی چو حور
کہ ابلیس را دید شخصی بخواب
چو خورشیدش از چہرہ تابفت نور
فرارفت و گفت اسے عجیبی توری
فرشتہ نباشد بدین نیکوی

حیرا در ہبائے پرستی سحر
 بگر سبہ در زشت بگاشتند
 و شرم روے کز دست و زشت تباہ
 بزاری بر آورد بانگ و غریب
 و لیکن قلم در کف و شہادت
 کنونم بکینے نگارند زشت
 ز علت نگوید بداندیش نیک
 نہ سنگ باید ز کارش گر نیت
 و لاورد و در سخن بگناہ
 کہ سنگ ترا زوے بارش کم است
 مرا از ہمہ طرف گیان چہ عنہ
 سر دست فرماندی پستاند
 ز جرمے کہ وارد نگردد ہی
 نہ آشد چشم حسودش و پیرام
 نمی باشدت جب در ایسان کجاہ
 حق است سخن حق شاید نہفت

۲۱۵ تو کین روے داری سخن قمر
 ترا سنگین روے پیدا شدند
 چہ نقش بندت در الویشاہ
 شنید این سخن بخت برگشتہ دیو
 کہ اسے نیک بخت آن شکل منست
 ۲۲۰ بر انداختم رخ نشان این بہشت
 مرا بچنین نام نیک بہت لیک
 وزیرے کہ جاہ مران سخن نیت
 ولیکن نیندیشم از خشم شاہ
 اگر محسب گیرد آن را غم بہت
 ۲۲۵ چو سر فرآمد و دست از قلم
 ملک در سخن گفتنش خبیہ ماند
 کہ مجہدم بزرق و زبان اوری
 ز خصمت بمانا کہ شنیدہ ام
 کزین زمرہ حلق در بار گاہ
 ۲۳۰ بخت دیدم مرد سخن گوے و گفت

که حکمت روان با و دولت قوی
 بجزت کند در توانگر نگاه
 ملبو و لعب زندگانی برفت
 که سرمایہ داران حسن اندوزی
 بلورینم از خوبی اندام بود
 که سویم چو پیه است و دو کم بدن
 متبادر بر از نازکی تنگ بود
 چو دیوارے از خشت سیمین بیاس
 بیفتاد یک یک چو سوز کهن
 که عمر تلف کرده یاد آورم
 بی پایان رسد ناگه این روز نیز
 ملک گفت ازین به مجال است گفت
 کزین خوبتر لفظ و معنی نخواه
 که داند بدین شاهی عذر خواست
 یگفت از خشمش بیازردے
 بدندان بر و نشیت دست درین

درین نگتہ هست اگر بشنوی
 بینی که درویش بے دستگاه
 مرادستگاه حیوانی برفت
 زویدار انیان نذارم شکیب
 ۳۳۰ مرابچین چرہ گل فنام بود
 درین غاتم رشت باید گفن
 مرابچین جسد شنگ بود
 دورستہ درم دروہن شیت جاے
 کنونم نگہ کن بوقت سخن
 ۳۳۰ درنیان بجزت چرانگرم
 برفت از من آن روزہاے عزیز
 چو دانشور این تر معنی برفت
 درارکان دولت نگہ کرد شاه
 کسے را نظر سوسے شاپر و نشت
 ۳۳۰ بقتل ار نہ آستگی کردے
 بفتدی سبک دست بردن بیتن

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی * که گر کار بند می شپیان شسوی
 کجی نام را جاہ و تشریف مال * بیفزود و بد گوے را گوشمال
 بتدبیر دستور و انشورش * بنیکی شد نام در کشورش
 ۲۵۰ بعد از و گرم سالها ملک راند * برفت و نگو نامی از وسے بماند
 چنین با و شایان که دین پر راند * بباز وسے دین گوے دولت برند
 از آنان بنیم درین عهد کس * و گزست بو بکر سعادت و بس
 بهشتی درختے تو اسے بادشاہ * که افکنده سایه یک سالہ راه
 طمع بو و نجت نیک اخترم * که بال ہمسائے افکند بر سرم
 ۲۵۵ حشر و گفت و ولت بخشد ہمسے * گراقبال خواہی درین سایہ آسے
 خدا یا بر حمت نظر کردہ * کہ این سایہ بر خلق گستردہ
 و عا گوے این دولت مندہ وار * خدا یا تو این سایہ پانیدہ وار
 صواب است پیش از گشش بند کردہ * کہ نتوان سر کشتہ پیوند کردہ
 خداوند فرمان و اسے و تنگسودہ * ز خو غاے مردم نگرود دستودہ
 ۲۶۰ سر پرغہ و راز تحسنتہسی * حرامش بود تاج شایہ نشسی
 بگویم چو خنک آور می پایے وار * چو ششم آور می عقل بر جاے وار
 تحمل کند ہر کرا عقل ہست * نہ عقلے کہ شمش کتد زیر دست

چو شکر برون تاخت خشم از گمین
 ندیدم چنین دیویر فلک
 نه انصاف مانند تقوی سندی
 کز و میگزیند چندین سنگ

گفتار

۳۶۵ نه بے حکم شرع آب خوردن خطاست
 کراش شرع فتوی و هر بلاک
 و گرواری اندر تبارش سان
 گفته بود سرد ستکاره را
 تبت زورمند است بشکرگران
 ۳۶۰ که روستا در حصار سے گریز و بلند
 نظر کن در احوال زندانیان
 جو ارکان در دیار است مبرو
 بزبان پس که روستے بگریند زار
 که مسکین و راقیم غیبت مبرو
 ۳۶۵ پیشدیش از آن طنک بے پر
 با نام نیکو سے چبا و سال
 پسندیده گایان حب یہ نام
 و گرخون بریزی بفتوی می روست
 آلا تا نداری از گشتش باک
 برایشان خجاشے و راحت سان
 چه تاوان زن و طفل جیپاره را
 ولیکن در اقلیم دشمن سان
 رسد کشور بے گنه را گزند
 که نمکن بود بے گنه در میان
 باش خجاست بود دست برد
 بهم باز گویند خویش و تبار
 متاعے کزو ماند ظالم ببرد
 و تراہ دل و رومندش حذر
 که یک نام رشتش کند پامپال
 تظاوان نکسروند بر مسال عام

برافق اگرسر بر باد شاست
چو مال از تو انگرستان گداست
بجز از تهنیدستی آزاد و مرد
ز نپلوسے مسکین شکم پر نکسرد

حکایت

۲۸. شنیدم کہ منہ ماند ہے واگر
یکے گفتش اسے خسر و نیک و ز
گفت این قدر سیت و آسایش است
نه از بهر آن سے ستانم خسران
اگر چون زمان خلد بر تن کنیم
۲۸. مرا ہم ز صر گوئے آذ و بیواست
خسراین پر از بهر لشکر بود
سپا ہے کہ خوشدل نباشد ز شاه
چو دشمن خسر و ستای برود
مخالف خورش بر و سلطان خراج
۲۹. مروت نباشد بر اقساوه زور
رعیت درخت است اگر پروری
بے رحمی ازینج و بارشش کن

فتاداشتی ہسرد و رخت است
ز دیباے چینی قباے بدوز
وزین بگذری زیبا و آرایش است
کہ ز نیت کنم بر خود و تحت و تاج
بمردی کجا رفع دشمن کنم
ولیکن خسرینہ نہ تنها ماست
نه از بهر آیین و زیور بود
نذار و حدود ولایت نگاه
بلک باج و وہ یک پسر اینجور
چہ اقبال ماند در آن تحت و تاج
پروسیغ دیوان دانہ از پیش مور
بجام دل و دوستان بر حسودی
کہ نادان کند حیف بر خوشین

کسان بر خورند از جوانی و بخت
 اگر زیر دستی در آید ز پاسبی
 ۲۹۵ چو شاید گرفتن بسببی دیار
 ببرد می که ملک سراسر زمین
 که با زیر دستان نکرده سخت
 خذر کن ز نالیدنش بر خدای
 به پیکار خون از مسامی بسیار
 نیز زد که خوفی خپکد بر زمین

حکایت

شنیدم که همیشه فرخ سیرت
 برین چشمه چون مایه دم زدند
 گرفتند عالم بسوی وزور
 ۳۰۰ برفتند و هر یک در دو آچکشت
 چو بر دشمنی باشد دست رس
 عدو زنده سرگشته پیرامنت
 شنیدم که داراے فرخ تنبار
 روان آمدش گدای پیش
 ۳۰۵ مگر دشمن است این که آمد بجنگ
 کمان کیانی بزهر است کرد
 بگفت اے خداوند ایران و تور
 بر چشمه سنگی نوشت
 برفتند چون چشم بر هم زدند
 ولیکن نبردند با خود بگور
 مانند بجز نام نیکو و زشت
 مرغباننش کورا همین غصه بس
 به از خون او گشته در گرونت
 ز شکر جاساند زور شکار
 بدل گفت داراے فرخنده کیش
 زد و ریش بدوزم تیر خدنگ
 بیک دم وجودش عدم خواست کرد
 که چشم بد از روزگار تو دور

من آنم که اسپان شه پرورم
 ننگ را اول رفته آمد جیاسے
 ۳۱. ترا یاوری کرد شرح سر و شش
 نگهبان مرعی خنبید و گفت
 نه تدبیر محمود و راسے نکوست
 چنان است در متری شهرت
 مرا بارها در حشر دیده
 ۳۱۵ کنونت بهر آمد پیش باز
 تو آنم من اسے نامور شهریار
 مرا گله بانی بعقل است و راسے
 چو دارا شنید این نصیحت ز مرد
 ہی رفت و می گفت در خود خجل
 ۳۲. و آن تحت و ننگ از قتل غم بود
 تو که بشنوی ناله واد خسوا
 چنان خسپ کا پید فغانیت بگوش
 که ناله ز ظالم که وردور است * که هر جور کومی کند جور است

بخد مت درین مرغزار اندرم
 * خنبید و گفت اسے نکوبید اسے
 و گرنه زره آورده بودم بگوش
 نصیحت ز منعم نشاید نعت
 که دشمن نداند شهنش ز دوست
 که هر کترے را بدانی که کبیت
 ز خیل و چپداگاه پرسیده
 * نمیدانیم از بد اندیش باز
 که اسپ برون آرم از صد هزار
 تو هم گله خویش داری بیاسے
 نکوش گفت و نکوش کدی
 بیاید نوشت این نصیحت بدل
 که تدبیر شاه از شبان کم بود
 بکیوان برت گله بر خوابگاه
 اگر واد خواہے بر آرد و شروش
 * که هر جور کومی کند جور است

۳۲۵ ولیر آمدی سعیدیا و رسخن
 ز سگ دامن کار و اسف درید * که و هقان تاوان که سگ پرورید
 بگو آنچه دانی که حق گفت به
 چو تیغ بدست است فتحه بکن
 نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
 طمع بند دفتر ز حکمت بشوے
 طمع بگل و سپر خواهی بگویی

حکایت

۳۲۶ خواهی که باشد دولت در دست
 خبر یافت گردن کشی در عراق
 تو هم برو سه هستی آتید وار * پس آتید بر در نشینان برآر
 ۳۲۷ خواهی که باشد دولت در دست
 دل در دستان بر آور ز بند
 پریشانی خاطر داوخواه
 بر اندازد از مملکت پادشاه
 تو حقه خشک در جسم نیم روز
 غیب از برون گو بگر بسوز
 ستاننده واد آن کس خلد است
 که تواند از پادشاه دادخواست

حکایت

۳۲۸ که بودش نگین در انگشتری
 حکایت کند ز ابن عبد العزیز
 شب گفته آن جرم گیتی فروز
 شد و مانده در قیمتش جوهری
 کس بد رسیمای مسوم هلال
 دُرے نور روشنائی چوروز
 قضا در آمد کیک خشک سال

خود آسوده بودن شستندید
 گنیش بگذرد آب نوشین حلق
 که جسم آمدش برفتیر و سیم
 بدرویش و مسکین و محتاج و
 که دیگر ببت نیاید چنان
 فرومی دودیش بعارض چو شمع
 دل شهرے از ناتوانی فگار
 نشاید دل حلق اندوگیر
 گزیند بر آسایش خوشین
 بشاوی خوش از عنم دیگران
 نپندارم آسوده خسید فقیر
 بخسند مردم آرام و ناز
 اما یک ابو بکر بن سعد راست
 زمیند مگر قامت محسوسان
 که در مجلس می سرودند ووش
 که آن ماه رویم در آن خوش بود

چو در مردم آرام و قوت نیند
 چو بیند کس ز بهر در کام خلق
 ۳۴. نبرمود نفس و خشنودش سیم
 یک هفته نقادش تباراج و او
 فتا و نذ و روسے ملامت کنان
 شنیدم که میگفت و باران ذومع
 که زشت است پسرایر شهریار
 ۳۴۵ مرا شاید انگشتری بے نگین
 خشک آنکه آسایش مرد و زن
 نکر و نذر غبت بنهر پروران
 اگر خوش بخسید ملک بر سریر
 و گزند و دار و شب و یر باز
 ۳۵. بجد انداین سیرت و راه راست
 کس از قندور پارس و کز نشان
 بهین پنج مہم خوش آمد بگوش
 مراراحت از زندگی ووش بود

مرا و را چو دیدم ہر از خواب بست * بد و گفتم اے سرو پیش تو نسبت
 ۲۵۵ دے ز گیس از خواب نشین شوے * چو گلبن بخت بند و چو نیل بگوے
 چو می خسی اے قند روزگار * بیا وے لعل نوشین بید
 گنگہ کر و شور پید از خواب گفت * مراقبہ خوانی و گوی محنت
 در ایام سلطان روشن نفس * نہ بیند و گرفتہ بیدار کس

حکایت

در اخبار شاہانِ پشیمہ بست * کہ چون شکر بر تخت زنگی نشست
 ۲ بد و رانش از کس نیاز رکس * سبق برد اگر خود ہمین بود و بس
 چہین گفت بکرہ صاحب دے * کہ عمرم بسر شد بے حاصلے
 چو می گذر و ملک و جاہ و سریر * نیرو از جہان و دولت الاستیر
 بخوام ز کچھ نارت نشست * کہ در یابم این پنج روزے کہ بہت
 پوشیدہ نامی روشن نفس * پندری بر آشفست کالے شکر بس
 ۲۶۰ طریقت بخر خدمت خلق نیست * تسبیح و ستیا وہ و دوستی نیست
 تو بر تخت سلطانی خویش باش * با خلاق پاکیزہ درویش باش
 بصدق و ارادت میان بستہ دار * ز طامات و دعوی زبان بستہ دار
 قدم باید اندز طریقت نہ دم * کہ اصلے نذار و دم بے قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند چنین خرقه زیر پتا داشتند

حکایت

۳۷. شنیدم که بگریست سلطانِ روم
بر نیک سروے ز اهل علوم

که پایا بزم از دستِ دشمن بنامند
خبر این قتلعه و شهر با من نماند

بے جهد کوم که فنز زمین
پس از من لبود سترو بر انجمن

کنون دشمن بد گهر دست یافت
سر دست مردی و هبدم تباقت

چه تدبیر سازم چه در میان کنم
که از غم بفرسود حسان درستم

۳۷۵. بگفت اے برادر غم خویش خور
که از عمر سبت شد و بیشتر

ترا این قدر تا بمانی بس است
چو رفتی جهان جاے و گیرستی

اگر بوشمند است اگر بے جزو
غم او مخور کون غم او خورد

مشقت نینزد و جان داشتن
گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

کرا وانی ارخسروان غم
بعمد نیندیون و نشاک و جم

۳۸۰. که در تحت و نکش نیاید زوال
نماند بجز ملک ایزد و عتال

کرا جاودان آید ماند
چو کس را نیندی که جاوید ماند

اگر سیم وزر ماند و گنج و مال
پس از روز چیدے شود پایمال

از ان کس که نیرے بماند روان
و ما دم رسد حمتش بر و آن

بزرگے کزو نام نیکو بسا
 توان گفت با اهل دل کو بماند
 ۳۸۷ آلا اورخت کرم پروسی * کہ ایتید واری کسز و بر خوری
 کرم کن کہ فسد واکہ دیوان نهند * ستازیل بقدر احسان و ہند
 یکے را کہ سعی تدم پیشتر
 بدر گاہِ حسق مندرت بیشتر
 یکے باز پس خائین و شمر بسار
 طمع می کند مسز و نا کردہ کار
 پہل تابہ ویدان برد نشیت ہوت
 تورے چنہین گرم و نا نسبت
 ۳۹۰ بدانی کہ عندہ بر داشتن
 کہ سستی بو دشمن نا کاشتن

حکایت

حند و مند مروت و اقصا شام
 گرفت از جهان گنج غارے مقام
 بعبہ شش دوران گنج تاریک جا
 گنج قناعت فسد و بڑہ پاس
 شنیدم کہ نامش خدا و منت بود
 ملک سیرتے آدمی پوست بود
 بزرگان نہادند سر بردش
 کہ در می نیامد بدر ہا سرش
 ۳۹۵ تمنا کند عارف پاک بد
 بدر یوزہ از خوشین ترک آرز
 چو بر ساعتش نفس گویدیدہ
 بخواری بگرداندش وہ بوہ
 در آن مرز کہین پریشیار بود
 یکے مرزبان ستمگار بود
 کہ ہر ناتوان را کہ در یاسقتے
 سر چنگی پنجہ بر تافتے

ز بطنش روستے جہانے کش
 سپرد نام بدش در و بار
 پس سپرد نفرین گرفتار پیش
 یعنی لب مردم از خندہ باز
 خدا دوست دروے کردے نگاہ
 بنفرت زمین درکش روستے سخت
 ترا دشمنی با من از حسب طبیعت
 بعزت ز درویش کمتر نیم
 چنان باش با من کہ با ہر کسے
 بر آسفت و گفت اسے ملک من
 نذارم پریشانی خلق دوست
 نپندار مت دوستدار منی
 چو دانم کہ دارو خدا دشمنت
 برو دوستداران من دوست دار
 نخواہد شدن دشمن دوست دوست
 کہ خلقے بخسپند از و تنگ دل

جان سوز و بے رحمت و خیر کش
 ۳۹۰ گروے برقتند از ان ظلم و عار
 گروے با نذند سکین و ریش
 بد ظلم جائے کہ گدو دراز *
 بیدار شیخ آسدے گاہ گاہ
 ملک نوبتے گفتش اسے نیک نخت
 ۴۰۰ مرا با تو دانی سہ دوستیت
 گرفتہ کہ سالار کشور نیم
 گویم فضیلت ہنم بر کسے
 شنید این سخن عابد ہوشیار
 وجودت پریشانی خلق از دست
 ۴۱۰ تو با آنکہ من دوستم دشمنی
 سپرد دوست دارم باطل منت
 مدہ بوسہ بردست من دوست دار
 خدا دوست را اگر بدتر ندوست
 عجب دارم از خواب آن سنگدل

۴۱۵ هزار و رندی مکن بر کمان
 که بر یک تمط می نماند جهان
 سر سبزه ناتوان بر سبوح
 که گر دست یابد بر آئی - هیچ
 بهر گفتمت پارسه مردم ز جانے
 که عاشق شوی گرد آئی زیبانے
 عی و را بکو چک نباید شمد
 که کوه کلان دیدم از سنگ خرد
 نبی که چون با هم آیند مور
 ز شیران جنگلی بر آند شور
 ۴۲۰ نه موسی ز آب شیشه کت است
 چو پر شد زنجیر محکم است
 دل دوستان جمع بهتر که گنج
 خسر نیستی به که مردم پنج
 عین از در پارسه کار کسے
 کدافت که در پایش افتی لبے
 تحمل کن اے ناتوان از قوی
 که روزی تو انا ترا زوسے شوی
 بهت بر آ از ستینده شور
 که بازوسے بهت به از دست زور
 لب خشک مظلوم را گو بنند
 که دندان ظالم خواهند کند
 چو داند شب پاسبان چو گذشت
 بسوزد دلش بر خورشید ریش
 ۴۲۵ خور و کاروانے غم بار خویش
 چو افتاد و بیسی سپر ایستی
 گرفتارم کز افتادگان نیستی
 که سستی بود زین سخن در گذشت
 بر نیت بگویم کیے سر گذشت

کہ یاران فرادوشش کرد عشق
 کہ لب تر کردند زرع و خمیل
 مانند آب جنہ آب چشم قیم
 اگر بر شدے دودے از روزنے
 قوی بازوان سُست در مانده نحت
 طخ بوستان خورد و مردم بچ
 از آن مانده بر استخوان پوستے
 خداوند جاہ و زر و مال بود
 چه در ماندگی پشت آمد بگوس
 چو دانی و پرسی سواالت خطاست
 شقت بحد نہایت رسید
 نہ بز می رود و دودنر یا دخوان
 کش زہر جاے کہ تریاک نیست
 تراہست بطر اثر طوفان چہ باک
 نگہ کردن عالم اندر سفید
 نیاساید و دستانش غیبی

۴۳۰ چنان قحط شد سالے اندر دیش
 چنان آسمان بر زمین شد بخیل
 بخوشید سر شہماے قدیم
 نبودے بجنہ آہ بیوہ زنے
 چو در ویش بے برگ دیدم درخت
 ۴۳۵ نہ در کوہ سبزی نہ در بلخ شخ
 در آن حال پیش آدم دوستے
 اگرچہ بکنت قوی حال بود
 بدو گفتم اے یار پاکیزہ خوسے
 بغریہ بر من کہ عقلت کجا است
 ۴۴۰ بنی کہ سختی بغایت رسید
 نہ باران بھی آید از آسمان
 بدو گفتم آندہ ترا باک نیست
 گرازیستی و گیرے شد ہلاک
 نگہ کرد و نجید دور من فقہ
 ۴۴۵ کہ مردار چہ بر ساحل است از فوق

عنیم بے نوا یا آن خم زرد کرد
 نہ بر عضو سوم نہ بر عضو خویش
 چو ریشے بہ بینم بس ز دستم
 کہ باشد بہ پہلو سے بیمار دست
 بکام اندر م لقمہ زہرست و درد
 کجا ماندشش عیش در بوستان

من از بے نوا می نیم روسے درد
 نخواهد کہ بیند حسروند ریش
 کیے اول از تندرستان منم
 منعش شود عیش آن تندرست
 ۴۵۰ چو بینم کہ درویش سکین خورد
 کیے را بزندان برے دوستان

حکایت

شنیدم کہ بعد اونیے بسوخت
 کہ دُگان مارا گزندے بنود
 ترا خود غم خویشتن بود و بس
 اگر چه سدایت بود و بکنار
 چو بیند کسان بر شکم بتہ سنگ
 چو بیند کہ درویش خون می خورد
 کہ می چپ از غصہ زنجور وار
 تنید کہ واساندگان از سپند
 چو بیند در گل حسہ خاکش

شبی دود خلق آتشے بر فروخت
 کیے شکر گفت اندر آن حال زود
 جماندیدہ گفتش اے بولسوں
 ۴۵۵ سپندی کہ شمرے بسوز و نبار
 حسہ سنگدن کے کند معدہ تنگ
 تو اگر خود آن لقمہ چون می خورد
 گو تندرست است زنجور وار
 تنگ دل چو یاران نیرل بسند
 ۴۶۰ دل باوشاپان شود بارگش

اگر و سرانے سعادت کس است
 بهینت بسند است اگر بشنوی
 خبر داری از خسروان عجم
 نه آن شوکت و بادشاہی بماند
 ۴۶۵ خطابین کہ بر دست ظالم برفت
 خشک روز محشر تن وادگر
 بقومے کہ نیکی پسند و خدا سے
 چو خواہد کہ ویران کند عالمے
 بیگانہ از و نیک مردان حسد
 ۴۶۶ بزرگی از و دان و منت شناس
 اگر شکر کردی برین ملک و دل
 وگر جور در بادشاہی کنی
 حسام است بر بادشاہ خواب خوش
 میازار عاصی یک خرد
 ۴۶۷ چو پرخاش بتید بیداد از
 بد انجام رفت و بد از پیشہ کرد
 ز گفتارِ سعدیش حرفے بس است
 کہ گر خسار کاری سمن نہی
 کہ کروند بر زبردستان ستم
 نہ آن ظلم بر روستائی بماند
 جهان ماند او با منطالم برفت
 کہ در سایہ عرش دارو شکر
 و پختنر و عادل نیک راسے
 ہمہ ملک و رنجبہ ناسے
 کہ خشم خداست بیدادگر
 کہ ز این شود نعمت ناسپاس
 ہامے و ملکہ رسی بزدال
 پس از بادشاہی گدای کنی
 چو باشد ضعیف از قوی بارکش
 کہ سلطان شہان است و عاصے گلہ
 شہان نیست گرگ است فریاد از
 کہ بازیر دستان جفا پیشہ کرد

بستی دستخیز برین بگذرو
 بساند برو سالسا نام بد
 نخواهی که نفس برین کنند از پست
 نکو باش تا بد نگسود کست
 حکایت

۴۸۰ شنیدم که در فرزے از با نتر
 سپیدار و گرونکش پیش تن
 پدر بود و را ستمگین مرو یافت
 برفت آن زمین او و قسمت نهاد
 مبادا که یکدیگر سر کشند
 پدر بعد از آن روزگار سے شورو
 ۴۸۵ اجل بگذرانندش طناب اهل
 مقرر شد آن مملکت برو شاه
 حکم نظر در به افتاد خویش
 یکے عدل تا نام نیکو برو
 یکے عالمقت سیت خویش کرد
 ۴۹۰ نبا کرد و نمان واد و شکر نواخت
 خزاین تهی کرد و پر کرد خویش
 بر آورد و بودند از یک پدر
 نکور و وانا و شمشیر زن
 طلبگار جو لان و ناورد یافت
 به یک پسر زان نصیبی بداد
 به بیسکار شمشیر کین بر بند
 بجان آفرین جان شیرین سپرد
 و فانش فرو بست دست از عمل
 که بے حد و مر بود گنج و سپاه
 گرفتند به یک یکے راه پیش
 یکے ظلم تا مال گرد آورد
 درم داد و تیمار درویش کرد
 شب از بهر درویش شنجای ساخت
 چنان که خطایق بهنگام عیش

چو شیراز در عهد بوکر سعد
 که شاخ امیدش برومند باد
 پسندیده پی بود و فرخنده چو
 شاگوئے حق با دادان شام
 که شه دادگر بود و درویش سیر
 نگویم که خارے که برگ گلے
 بنا و نذر بر خطش سروران
 بیفزود بر مرد و هفتان حیران
 بلا ریخت بر جان جیارگان
 حسرومند داند که ناخوب کرد
 پراگنده شکر شکر از عاجری
 که ظلم است در بوم آن سبب
 زراعت نیامد رعیت بسوخت
 بنا کام دشمن بر و دست یافت
 ستم سپ دشمن و یارش بکند
 حسراج از که خواهد چو دستان گزیت

بر آمدی بانگ شادی چو زعد
 خدیو خود مند منسخ زند
 حکایت شنو کو دک نام جوے
 ۴۹۵ ملازم بدلداری خاص و عام
 در آن ملک قارون بیفته ولیه
 نیامد در ایام او برده
 سر آمد تبانی نخت از سران
 و گرخواست کافرون کند تحت تاج
 ۵۰۰ طمع کرد در مال بازارگان
 بامید بیشی نداد و خنود
 که تا جمع کرد آن زر از گسبزی
 شنیدند بازارگانان خبر
 بریدند از آنجا خرید و فروخت
 ۵۰۵ چو اقتباس از دوستی بر تهافت
 ستیز فلک بچ و بارش بکند
 و نادر که جوید چو پیمان گسخت

چونکی طبع دارد آن سبب وفا که باشد و عاصی بدش در قضا
 چو بخشش نگوید در کافین کن * نکر و آنچه نیکانش گفتند کن
 چه گفتند نیکان بدان نیک مرد تو بر خور که بیدادگر بر خور و
 گمانش خطا بود و تدبیر است که در عمل بود آنچه در ظلم است

حکایت

ازین رسم بد ماند از آن نام نیک
 یکے بر سر شاخ و بنی برید
 بگفتاگر این مرد بد می کند
 نصیحت بجایست اگر بشنوی
 که فرود اید اور بڑا خسروے
 چو خواهی که فروداشوی بہتری
 کہ چون بگذر و بر تو این سلطنت
 کن پنجہ از نامتوانان بدار
 بیفتادون از دست افتادگان
 بفرز انگی تاج بردند و تختت
 و گر راست خواهی ز سعدی شنو
 ازین رسم بد ماند از آن نام نیک
 یکے بر سر شاخ و بنی برید
 بگفتاگر این مرد بد می کند
 نصیحت بجایست اگر بشنوی
 کہ فرود اید اور بڑا خسروے
 چو خواهی که فروداشوی بہتری
 کہ چون بگذر و بر تو این سلطنت
 کن پنجہ از نامتوانان بدار
 بیفتادون از دست افتادگان
 بفرز انگی تاج بردند و تختت
 و گر راست خواهی ز سعدی شنو

صفت جمعیت اوقات ویش راضی

گوجاے از سلطنت بیش نیست
 سبک بار مردم سبکتر روند
 ۵۲۵ تھی دست تشویش نامے خسرو
 گدارا چو حاصل شود نانِ شام
 غم و شادمانی بسرمی رود
 چه آن را که بر سر سحتاوند تاج
 اگر بر سر آئے بگیسوان در است
 ۵۲۰ چو نیل آجل بر سر هر دو تاخت
 گلبانی ملک و دولت بلا است

که اینتر از ملک و ریش نیست
 حق این است و صاحب دلان بشوند
 ملک غم بهتر جمانے خورد
 چنان خوش غمبید که سلطان شام
 برگ این دواز سر بر سر رود
 چه آن را که برگسون آمد خراج
 و گرتنگ دستے زندان در است
 نمی شاید از یکدگر شان شناخت
 گد اباد شاه است و نامش گد است

حکایت

شنیدم که یک بار در جگه
 که من فر فرماندگی داشتم
 سپهر مدو کرد و نخت اتفاق
 ۵۲۵ طمع کرده بودم که کرمان خسوم
 گین پیچ غفلت از گوشش
 سخن گفت با عابدے کل
 سر بر کلاه ممسی داشتم
 گرفتم بازوسے دولت عراق
 که ناگه جنوروند کرمان سرم
 که از مردگان پندت آید گوشش

در معنی نکو کار و بدکار و عاقبت آن

نکو کار مردم نباشد بدشش
 شرانگیز هم در سر شر شود
 اگر نفع کس در نهاد تو نیست
 غلط گفتیم ای یار فخر خنده خوس
 ۵۴۰
 چنین آدمی مرده به ننگ را
 نه بر آدمی زاده از دو به است
 به است از دو انسان صاحب خرد
 چون انسان نداند بخر خرد و خواب
 ۵۴۵
 سوار نگون نخت به راه رو
 کسے دانند نیکم روی نکاشت
 نه هرگز شنیدیم در عمر خویش * که بد مرد را نیکی آمد به پیش
 حکایت

حکایت کنند از یک نیک مرد
 که اکرام حجاج یوسف نکرد
 بسو و اچنان دست بر او نشانده * که حجاج را دست نخت تمام
 ۵۵۰
 برهنگ و یوان گره و تسیز
 که قطع بفتند از وحشوش بریز

پر فاش و رہم کشد رے را
 عجب داشت سنگین دل تیرہ را
 بر سپید کین خند و گیرہ چسیت
 کہ طفلان حیا پرہ دارم چہار
 کہ مظلوم رستم نہ ظالم سخاک
 چہ خوابی ازین پیراز و دست دار
 ز وانیت خلقے بیکار کشت

ز خردان اطفاش اندیش کن
 کہ بر حنا ندامت پسندی بدی
 کہ روز پین آیدت خیس پیش
 ز فرمان یزدان کہ داند گسخت
 بخواب اندر شش وید و سپید گفت
 عقوبت برو تا قیامت بسند

زود و دل صبحگاهش تیرس
 بر آرز سوز جگر یارے
 بر پاک ناید ز خم پلید

چو حجت نماند جفا جوے را
 بخندید و بگریست مرد خداے
 چو دیدش کہ خندید و دیگر گریست
 بگفت ایسی کریم از روزگار
 ۵۵۵ بھی خندم از لطف یزدان پاک
 کیے گفتش اسے نیک دل شہر یار
 کہ خلقے بر و روے دارند و پشت

بزرگی و عفو و کسرم پیشہ کن
 مگر دشمن حنا ندان حسودی
 ۵۶۰ مینداز و لہا بداع تو ریش
 شنیدم کہ نشید و خوش برنجیت
 بزرگے در آن فکر ت آن شب نخواست
 دے پیش بر من سیاست زانند

سخت بہت مظلوم از آتش تیریں
 ۵۶۵ ترسی کہ پاک اندرونے شبے
 نہ ابلیس بر کرد و نیکی پید

مزن بانگ بر شیه مردان دُرشت چو باکو و کان بر نیائی بشت

حکایت

کے پندمی واد فرزند را نگہ دار پند حسد و مند را

مکن جو بر بخردگان اسے پر کہ یک روزت افتد بزرگی بسہ

۵۷. نی ترسی اسے گر گنا قص حسد کہ روزے پلنگیت برہسم ورو

بخشوی درم زور سر پنچہ بود دل زیر وستان ز من رنجہ بود

بخور و م کے نشت زور آوران نکر دم وگر زور بر لاعنہ ان

آلاتا نخی بی غفلت کہ نوم خرام بہت بر چشم سالار سوم

نعم زیر وستان بخور زینہار ہر بس از زبردستی روزگار

۵۷۸ نصیحت کہ خالی بود از غرض چو دار وے تلخ بہت دفع مرض

حکایت

کے را حکایت کنند از سلوک کہ بیمار ہی رشتہ کسروش چو ڈک

چنانش پیداخت ضعیف جد کہ می برد بر زیر وستان خبہ

کہ شاہ ارچہ بر عرصہ نام آورست چو ضعیف آمد از بیدتے کتر بہت

ندیسے زمین ملک بوسہ داد کہ ملک خداوند جاوید باد

۵۸۰ درین شہر مردے مبارک فم بہت کہ در پار سائی چسواوی کم بہت